



وزارت علوم، تحقیقات و فناوری
پژوهشگاه مطالعات
امنیت و پیشرفت
I.S.D.S

معرفی کتاب

ترامپ روی کاناپه: درون ذهن رئیس جمهور

ابراونگار ۱۴۷ | خرداد ۱۴۰۴

پژوهشگاه مطالعات امنیت و پیشرفت

پژوهشکده ابرار معاصر تهران



معرفی کتاب

ترامپ روی کاناپه: درون ذهن رئیس جمهور

ابرازنگار ۱۴۷

پژوهشگاه مطالعات امنیت و پیشرفت

پژوهشکده مطالعات و تحقیقات بین‌المللی ابرار معاصر تهران

۱۴۰۴

معرفی کتاب ترامپ روی کاناپه: درون ذهن رئیس‌جمهور
تدوین و انتشار: پژوهشکده مطالعات و تحقیقات بین‌المللی ابرار معاصر تهران
تاریخ انتشار: خرداد ۱۴۰۴
تلفن و دورنگار: ۸۸۹۱۲۴۳۶-۸۸۹۰۱۹۵۷
نشانی اینترنت: www.tisri.org
تیراژ: محدود

خلاصه مدیریتی

- کتاب «ترامپ روی کاناپه» تحلیلی روان‌کاوانه از شخصیت دونالد ترامپ به‌عنوان رئیس‌جمهور ایالات متحده است که با تکیه بر سنت فرویدی - کلاینی، تلاش دارد ساختار روانی او را از کودکی تا دوران قدرت سیاسی رمزگشایی کند. نویسنده، جاستین فرانک، روان‌پزشکی است که تجربه تحلیل روانی رؤسای جمهور آمریکا را در کارنامه دارد.

- تحلیل فرانک نشان می‌دهد که شخصیت ترامپ بر پایه الگوهای رفتاری دفاعی چون انکار، فرافکنی، دپارته‌سازی، خودشیفتگی و میل به سلطه شکل گرفته است. در بخش نخست، «ریشه‌ها»، روابط ناکام ترامپ با مادر غایب، پدر سلطه‌گر و برادر طردشده بررسی می‌شود؛ روابطی که زمینه‌ساز ناامنی عاطفی و خلق «خود ایده‌آل» در او بوده‌اند. بخش دوم، «آسیب‌شناسی‌ها»، به ویژگی‌های بالینی روان او می‌پردازد؛ از جمله دروغ‌گویی مزمن، خودشیفتگی، ویرانگری، نژادپرستی، زن‌ستیزی و زبان تحقیرآمیز. هر یک از این ویژگی‌ها نه به‌صورت پراکنده، بلکه به‌عنوان اجزای یک ساختار روانی منسجم اما بیمار توصیف می‌شوند که به‌شکل مستقیم بر رفتارهای سیاسی و سبک رهبری او اثر می‌گذارند.

- همچنین، کتاب به‌شکلی برجسته نشان می‌دهد که شخصیت ترامپ، واجد توانایی تجربه رابطه برابر و مبتنی بر اعتماد نیست. از منظر فرانک، روابط انسانی در ذهن ترامپ ابزاری و سلسله‌مراتبی‌اند: دیگران یا آینه‌هایی برای تأیید خود بزرگ‌نمایی‌شده او هستند یا تهدیدهایی که باید حذف

شوند. این نگرش، در سیاست نیز به زبان اقتدارگرایانه، طرد دگراندیشان و حذف ظرفیت‌های گفت‌وگو و مدارا منجر شده است. در واقع، ترامپ در جایگاه رئیس‌جمهور، نه به‌عنوان نهاد دموکراتیک، بلکه به‌مثابه صحنه‌ای برای بازتولید پیاپی تصویر «برنده»، «تسخیرناپذیر» و «بی‌خطا»ی خود عمل کرده است. این بازتولید، که با ابزارهایی چون دروغ ساختاری، تحقیر گفتمانی و قطب‌بندی روانی انجام می‌شود، در سطح کلان، زمینه‌ساز بحران‌های ادراکی، گسترش نژادپرستی و زن‌ستیزی بوده است. بنابراین، از منظر فرانک، تحلیل روانی ترامپ نه تمرینی فردی، بلکه ضرورتی سیاسی و اجتماعی است که هدف آن، محافظت از بنیان‌های عقلانیت و گفت‌وگو در جوامع مدرن است.

- فرانک هشدار می‌دهد که حضور چنین شخصیتی در رأس قدرت، نه تنها تهدیدی برای نهادهای دموکراتیک، بلکه عاملی برای تحریف زبان، تخریب اعتماد عمومی و تضعیف سلامت روانی جامعه است. او در پایان، بر ضرورت هوشیاری مدنی، شفاف‌سازی روانی و مسئولیت نهادهای اجتماعی در برابر قدرت‌های روان‌پریش تأکید می‌ورزد.

- این اثر ابزاری تحلیلی برای درک ریشه‌های روان‌شناختی رفتارهای غیرمتعارف ترامپ و پیامدهای آن در سطح ملی و جهانی است. کتاب «ترامپ روی کاناپه: درون ذهن رئیس‌جمهور»^۱ اثر جاستین ای. فرانک، در دو بخش اصلی تنظیم شده است و با بهره‌گیری از روان‌کاوی کاربردی، به تحلیل روان‌شناختی دونالد ترامپ می‌پردازد. در ادامه، فهرست مطالب طرح شده و محتوای فصول کتاب به طور خلاصه مرور می‌شود.

فهرست مطالب

۷	۱- فهرست مطالب کتاب
۷	مقدمه
۷	بخش اول: ریشه‌ها (Origins)
۷	بخش دوم: آسیب‌شناسی‌ها (Pathologies)
۸	پایان‌بخش: پایان آغاز (The End of the Beginning)
۸	۲- مقدمه
۹	۳- فصل اول: مادر
۱۲	۴- فصل دوم: پدر
۱۵	۵- فصل سوم: برادر
۱۸	۶- فصل چهارم: رقبا
۲۱	۷- فصل پنجم: روان‌شناسی دروغ‌گویی
۲۴	۸- فصل ششم: روان‌شناسی خودشیفتگی
۲۷	۹- فصل هفتم: روان‌شناسی ویرانگری
۳۰	۱۰- فصل هشتم: روان‌شناسی نژادپرستی
۳۳	۱۱- فصل نهم: روان‌شناسی جنسیت‌زدگی و زن‌ستیزی
۳۶	۱۲- فصل دهم: زبان دونالد ترامپ
۳۹	۱۳- فصل پایانی: پایان آغاز

۱- فهرست مطالب کتاب

مقدمه

نویسنده در مقدمه، چارچوب نظری خود را معرفی می‌کند که ترکیبی از روان‌کاوی فرویدی و کلاینین است، و توضیح می‌دهد چرا روان‌ترامپ نیازمند بررسی عمیق‌تری از دیدگاه روان‌کاوی است.

بخش اول: ریشه‌ها (Origins)

۱. مادر (Mother): بررسی نقش مادر ترامپ و تأثیرات عاطفی و روانی رابطه‌ی او با دونالد در کودکی.

۲. پدر (Father): رابطه سلطه‌جویانه و الگوساز ترامپ با پدرش، فرد ترامپ، و تأثیرات تربیتی و روان‌شناختی آن.

۳. برادر (Brother): تمرکز بر فرد جونیور، برادر بزرگ‌تر ترامپ، و تأثیر مرگ زودهنگام او بر روان ترامپ.

۴. رقبا (Rivals): نحوه برخورد ترامپ با رقابت و رقبای زندگی‌اش، از کودکی تا بزرگسالی.

بخش دوم: آسیب‌شناسی‌ها (Pathologies)

۱. روان‌شناسی دروغ‌گویی (The Psychology of Lying):

بررسی مکانیزم‌های دفاعی و روان‌کاوانه‌ای که باعث دروغ‌گویی مزمن در ترامپ می‌شوند.

۲. روان‌شناسی خودشیفتگی (The Psychology of Narcissism): تحلیل ساختار روانی خودشیفتگی ترامپ.
 ۳. روان‌شناسی ویرانگری (The Psychology of Destructiveness): بررسی تمایلات مخرب در شخصیت ترامپ.
 ۴. روان‌شناسی نژادپرستی (The Psychology of Racism): ریشه‌های روانی برخوردهای نژادپرستانه ترامپ.
 ۵. روان‌شناسی جنسیت‌زدگی و زن‌ستیزی (The Psychology of Sexism and Misogyny): تحلیل ریشه‌های زن‌ستیزی در گفتار و رفتار ترامپ.
 ۶. زبان دونالد ترامپ (The Language of Donald Trump): بررسی زبان و سبک گفتاری ترامپ به مثابه بازتاب روان‌نژندی.
- پایان بخش: پایان آغاز (The End of the Beginning): جمع‌بندی نهایی از تحلیل‌های صورت گرفته، و هشدار نسبت به پیامدهای روانی انتخاب چنین شخصی به عنوان رئیس جمهور.

۲- مقدمه

جاستین فرانک آشکارا خود را در سنت روان‌کاوی کلاسیک قرار می‌دهد؛ به‌ویژه در امتداد فروید و پس از آن، ملانی کلاین. او به مفاهیمی چون دلبستگی اولیه، مکانیزم‌های دفاعی، دوپاره‌سازی، خودشیفتگی دفاعی، فرافکنی، انکار، واپس‌زنی، و سوپرایگو استناد می‌کند. کلید فهم شخصیت ترامپ در نگاه فرانک، نه در رفتار ظاهری یا ایدئولوژی سیاسی او، بلکه در ساختار روانی نهفته‌ای است که از دوران کودکی ریشه گرفته است.

در مقدمه‌ی کتاب، جاستین فرانک چارچوب نظری و انگیزه‌ی خود را از نگارش این تحلیل روان‌کاوانه از شخصیت دونالد ترامپ شرح می‌دهد. او با تأکید بر این‌که ترامپ پدیده‌ای صرفاً سیاسی نیست، بلکه مسئله‌ای روانی با پیامدهای ملی و جهانی است، معتقد است که نمی‌توان رفتارها، تصمیم‌ها و واکنش‌های او را بدون درک ساختار درونی ذهنش فهمید. فرانک به‌عنوان روان‌پزشکی با پیشینه تحلیل روانی روسای جمهور پیشین، از جمله جرج بوش و باراک اوباما، ترامپ را موردی بی‌سابقه می‌داند: فردی که اختلالات شخصیتی‌اش نه در حاشیه، بلکه در متن قدرت عمل می‌کنند.

او تصریح می‌کند که این تحلیل، بدون معاینه مستقیم بیمار، اما بر اساس رفتار عمومی، گفتارهای ثبت‌شده، سوابق خانوادگی و گزارش‌های مستند انجام شده است؛ روشی که در روان‌پزشکی تحت عنوان «تحلیل از راه دور» شناخته می‌شود و برای شخصیت‌های عمومی کاربرد دارد. هدف او از این مطالعه، صرفاً تشخیص یا برچسب‌زنی نیست، بلکه تلاش برای آشکار ساختن نیروهای ناهشیاری است که سیاست‌های ترامپ، روابطش با دیگران، و تصمیم‌گیری‌هایش را شکل داده‌اند. از نظر فرانک، فهم این ساختار روانی، برای محافظت از سلامت روان جامعه و نهادهای دموکراتیک، ضرورتی فوری دارد.

۳- فصل اول: مادر

جاستین فرانک در فصل نخست، تحلیل روان‌شناختی شخصیت دونالد ترامپ را با نقطه‌ای آغازین در روان انسان یعنی «رابطه با مادر» آغاز می‌کند. این انتخاب، صرفاً از منظر زیستی یا خانوادگی اهمیتی ندارد، بلکه برآمده از یک سنت ریشه‌دار در روان‌کاوی است که معتقد است کیفیت رابطه‌ی نوزاد با

مادر - به‌ویژه در ماه‌های نخست تولد - نقشی اساسی در شکل‌گیری ساختارهای روانی، الگوهای دلبستگی، و مکانیزم‌های دفاعی فرد در بزرگسالی دارد. در روان‌شناسی کلایینی که فرانک نیز بدان تکیه دارد، مادر نه‌فقط مراقب اولیه، بلکه نخستین «دیگری» در تجربه کودک است؛ دیگری‌ای که با حضور یا غیبت خود، جهان را یا امن و قابل اعتماد، یا ناامن و تهدیدآمیز می‌سازد. در این چارچوب، مادر ترامپ - مری آن مک‌لئود ترامپ - نقش مرکزی اما کم‌رنگی در روان پسرش ایفا می‌کند: او از نظر عاطفی غایب بود، و این غیبت، زخمی خاموش و ماندگار در روان دونالد بر جای نهاد.

مری ترامپ، زنی اسکاتلندی‌تبار بود که پس از تولد پنجمین فرزندش دچار عارضه‌های شدید جسمی شد و برای مدت طولانی ناتوان از ایفای نقش فعال مادری بود. این عقب‌نشینی اجباری، همراه با خصلت‌های درون‌گرایانه و احتمالاً افسرده‌خوی او، موجب شد فرزندان - به‌ویژه دونالد که در دوران کودکی بیش از دیگران به مراقبت نیاز داشت - با تجربه‌ای از «مادر سرد، دور و کم‌حضور» بزرگ شوند. در چنین شرایطی، کودک نه با نگاه گرم مادر که با غیاب آن مواجه می‌شود؛ نه با نوازش و آغوش، بلکه با خدمتکاران و پرستاران روبه‌روست. این تجربه بنیادین، پایه‌ای برای بی‌اعتمادی، ناامنی روانی، و ناتوانی در ایجاد روابط عاطفی سالم در بزرگسالی می‌گذارد.

فرانک به‌درستی یادآور می‌شود که ترامپ، حتی در روایت‌های شخصی‌اش، به‌ندرت از مادر سخن می‌گوید. این سکوت، نشانه‌ی فقدان عمیق‌تر از آن است که به زبان درآید. در روان‌کاوی، آنچه گفته نمی‌شود، غالباً مهم‌تر از آن چیزی است که گفته می‌شود. غیبت نام و چهره‌ی مادر در گفتار و حتی در دفتر کار ترامپ - جایی که تا سال‌ها تنها عکس پدر دیده می‌شد - نشانگر سرکوب عاطفی‌ای است که از ناتوانی در پیوند با «مادر

خوب» سرچشمه می‌گیرد. در نظریه کلاین، نوزاد در ابتدا با دو تصویر از مادر مواجه است: مادر خوب (که شیر می‌دهد، آرامش‌بخش است) و مادر بد (که غایب است، گرسنگی را موجب می‌شود). اگر کودک نتواند این دوگانگی را به وحدت برساند - یعنی بپذیرد که مادر هم خوب است و هم گاه ناکام‌کننده - در مرحله‌ای ابتدایی از رشد متوقف می‌ماند و دنیا را بر پایه‌ی دوگانه‌هایی مانند خوب/بد، دوست/دشمن، و پیروز/بازنده تفسیر می‌کند. این همان چیزی است که در ساختار روان ترامپ به‌وضوح دیده می‌شود.

ترامپ، که از مهر مادری محروم ماند، برای بقا و جبران این محرومیت، به سازوکاری دفاعی و جایگزین متوسل شد: «خود ایده‌آل»ی ساخت که در آن، هیچ نیازی، هیچ ضعف و هیچ کمبودی وجود ندارد. او نه‌تنها سعی کرد قوی و مستقل جلوه کند، بلکه نیاز به مراقبت و تأیید را انکار کرد. این انکار، البته صوری بود، چراکه در واقع، تمام رفتارهای بزرگسالی‌اش - از برندسازی افراطی و میل به دیده‌شدن گرفته تا خشم نسبت به انتقاد - فریادی است از کودک درونش که همچنان در جست‌وجوی «نگاه مادر» است؛ نگاهی که هرگز دریافت نکرد. فرانک این نیاز به دیده شدن را همان «گرسنگی برای نگاه» می‌نامد که در روان کودکانی با دلبستگی ناایمن شکل می‌گیرد: نوزادانی که به چشم مادر ننگریستند، بعدها برای بقا، آینه‌هایی بیرونی می‌سازند؛ جامعه، رسانه، سیاست، پول و قدرت، همگی بدل‌هایی برای آن نگاه نخستین‌اند.

اما این ماجرا فقط به غیبت عاطفی مادر محدود نمی‌شود. فرانک اشاره می‌کند که مری ترامپ شیفته‌ی جلال سلطنتی و تشریفات پادشاهی بریتانیا بود. او مجذوب نمایش قدرت، زرق‌وبرق، و ساختارهای پادشاهی بود؛ و این علاقه، به‌صورت ناهشیار، به دونالد منتقل شد. او نیز، در بزرگسالی، با ساختن

برج‌ها، املاک افسانه‌ای، و طراحی برند شخصی‌ای که در آن نام خانوادگی‌اش همچون نشان سلطنتی بر همه چیز حک شده، تلاشی ناخودآگاه می‌کند برای بازسازی همان شکوهی که مادرش تحسین می‌کرد. بدین‌سان، ترامپ هم غیبت مادر را تجربه کرده و هم شیفتگی او به قدرت نمایشی را به ارث برده است؛ ترکیبی که از درون با اضطراب طرد و از بیرون با عطش نمایش قدرت همراه است.

فرانک در پایان این فصل، تصویر جامعی از تأثیر رابطه‌ی ناکام ترامپ با مادرش ترسیم می‌کند: مادری غایب، که فرزندش برای محافظت از خود، به دروغ گفتن، خودشیفتگی، پرخاشگری و حذف دیگری پناه برده است. نتیجه، شخصیتی است که هرگز احساساتش را تجربه نکرده، نیازهایش را به رسمیت نشناخته، و برای بقا، جهانی بیرونی ساخته است که مدام باید او را تأیید کند. این جهان بیرونی، بدل همان مادری است که ناپدید شد؛ اما در این‌جا، به‌جای آغوش و مهربانی، تنها تحسین، تمکین و ستایش کافی است. و اگر این تحسین نیاید، خشمی انفجاری در انتظار است؛ خشمی که نه به مادر، بلکه به هر «دیگری» منتقل می‌شود که تکرارگر همان فقدان نخستین باشد.

۴- فصل دوم: پدر

در این فصل، جاستین فرانک با دقت و ژرف‌نگری ویژه‌ای به رابطه میان دونالد ترامپ و پدرش، فرد ترامپ، می‌پردازد؛ رابطه‌ای که نه تنها در شکل‌گیری هویت روانی دونالد نقش محوری داشت، بلکه در تمام مراحل زندگی او - از دوران مدرسه تا ریاست‌جمهوری - همچون الگویی نادیدنی، اما نیرومند، بازتولید شد. فرد ترامپ، پدر دونالد، شخصیتی سلطه‌گر، سرد، و مطلقه‌خواه

بود؛ مردی که ارزش انسان را نه در عاطفه، تفکر، یا اخلاق، بلکه در قدرت، سودآوری، و توان تسلط بر دیگران می‌دید. او از فرزندانش، به‌ویژه پسران، انتظار داشت «برنده»، «بی‌رحم» و «قاتل» باشند؛ اصطلاحاتی که برای پدری مانند او نه استعاره، بلکه معیار واقعی موفقیت بود. دونالد، که از همان کودکی برای دریافت تأیید پدر عطشی تمام‌نشدنی داشت، به‌سرعت آموخت که باید نقش «پسر بی‌نقص و قاطع» را بازی کند تا از خطر طرد، تحقیر و بی‌ارزشی در امان بماند.

این الگوی رفتاری که بر اساس تقویت موفقیت و تحقیر ضعف بنا شده بود، از دونالد شخصیتی ساخت که همواره به برنده بودن، سلطه‌جویی، و برتری‌طلبی افراطی چنگ می‌زد. در چنین محیطی، احساسات هیچ جایگاهی نداشتند. پدر، نه شنونده بود، نه مراقب؛ او داور بود و فرزندانش، بازیگرانی که باید نقش خود را مطابق با سلیقه‌ی او ایفا می‌کردند. این ساختار خانوادگی، جایی برای رشد دلبستگی امن باقی نمی‌گذاشت؛ چرا که رابطه با پدر، همواره مشروط به عملکرد، موفقیت و پیروی از الگوی قدرت‌محور بود. به همین دلیل، دونالد هرگز یاد نگرفت که آسیب‌پذیر بودن بخشی طبیعی از انسان بودن است، یا اینکه پذیرش شکست می‌تواند زمینه‌ای برای یادگیری و رشد باشد. در روان او، شکست چیزی است که باید از آن گریخت، آن را انکار کرد، یا مقصرش را در دیگری جست.

فرانک به‌درستی یادآور می‌شود که فرد ترامپ نه تنها الگوی موفقیت برای دونالد بود، بلکه شخصیتی اضطراب‌زا و در عین حال تسخیرکننده نیز به شمار می‌رفت. فرد در مقام پدر، به‌جای آنکه منبع ایمنی و هدایت باشد، سرچشمه‌ی دآوری، قضاوت و رقابت بود. دونالد در کنار او بزرگ شد، اما هرگز به او نزدیک نشد. پدر برایش «چیزی برای اثبات» بود، نه «کسی برای

اعتماد». این فاصله‌ی عاطفی، ذهن کودک را واداشت تا برای جبران خلأ رابطه، به ساختن نقابی از قدرت، دانایی و شکست‌ناپذیری روی آورد. این نقاب، در طول سال‌ها به بخشی از هویت روانی دونالد بدل شد؛ هویتی که در آن نه ترحم وجود دارد، نه پذیرش خطا، و نه دلبستگی اصیل. همه چیز به کارکرد تقلیل یافته است: چه چیزی مرا برتر نشان می‌دهد؟ چه چیزی تأیید پدر را بازتولید می‌کند؟ چه چیزی مانع طرد می‌شود؟

یکی از نمودهای آشکار این رابطه‌ی ناهنجار، تصمیم پدر به فرستادن دونالد نوجوان به مدرسه نظامی بود؛ تصمیمی که در نگاه نخست ممکن است برای «اصلاح انضباطی» تلقی شود، اما از منظر روان‌کاوی، نوعی تبعید عاطفی و نشانه‌ی عدم پذیرش بود. فرد ترامپ، با این اقدام، پیامی روشن به فرزندش داد: اگر مطابق با معیارهای من نباشی، دیگر عضوی از قلمرو من نخواهی بود. دونالد در این مدرسه، به جای آنکه به مردی متعادل بدل شود، در واکنش به طرد پدر، به همانندسازی شدیدتر با الگوی پدرانه‌ی سلطه‌جو، بی‌رحم و برتری‌طلب متوسل شد. او در غیاب تأیید، آن‌چنان نقابی از قدرت و قاطعیت بر چهره زد که حتی در بزرگسالی نیز، لحظه‌ای از ترس از بی‌اعتباری خالی نماند.

اما آنچه رابطه ترامپ با پدر را پیچیده‌تر و آسیب‌زاتر می‌سازد، نه فقط الگوی سلطه‌گرانه‌ی فرد، بلکه غیبت کامل زبان عاطفه در این رابطه است. دونالد هیچ‌گاه از مهربانی، درک یا همدلی پدر سخنی نمی‌گوید. در مراسم خاک‌سپاری فرد، او به جای یادآوری خاطرات عاطفی یا صفات انسانی پدر، به سخن گفتن از پروژه‌های تجاری و موفقیت‌های مالی پرداخت. این رفتار، نه از جنس بی‌عاطفگی، بلکه از آن روست که روان ترامپ، برای بقا، زبان عاطفی را از قاموس خود حذف کرده است. احساسات در ذهن او مترادف با ضعف‌اند و

ضعف، خطر طرد را دوباره فعال می‌کند. از این رو، تمام تجربه‌های انسانی - از جمله مرگ پدر - باید به روایتی قابل کنترل، بی‌احساس و در خدمت تصویر پیروزی بدل شوند.

فرانک در تحلیل نهایی خود از این فصل، به نکته‌ای بنیادین اشاره می‌کند: آنکه ترامپ نه فقط از پدرش الگو گرفته، بلکه او را درونی کرده و در قامت خود بازتولید کرده است. در واقع، او اکنون نه فقط ادامه‌دهنده راه فرد، بلکه بازنمایی روانی او در مقیاسی سیاسی و اجتماعی است. آنچه در کودکی به عنوان سازوکار بقا شکل گرفت، اکنون به شیوه حکومت‌داری، الگوی رهبری، و سبک کنش عمومی بدل شده است. رابطه ترامپ با پدر، رابطه‌ای مبتنی بر هراس، همانندسازی و انکار عاطفه بود؛ رابطه‌ای که او را از تجربه‌ی همدلی، آسیب‌پذیری و پیوند واقعی با دیگران محروم کرد و در عوض، به مردی بدل ساخت که همه چیز - از خانواده گرفته تا سیاست - را بر پایه‌ی سلطه، حذف، و پیروزی مطلق می‌سنجد.

۵- فصل سوم: برادر

در این فصل، جاستین فرانک نگاهی ژرف و تکان‌دهنده به رابطه دونالد ترامپ با برادر بزرگ‌ترش، فرد جونیور، می‌افکند؛ رابطه‌ای که در سطح ظاهری ممکن است مانند هر رابطه‌ی خانوادگی دیگر جلوه کند، اما در پس آن، ساختار روانی خاصی پنهان است که هم در شکل‌گیری شخصیت ترامپ نقش بنیادین داشته و هم نوعی گره‌ی روانی عمیق را در ذهن و عاطفه‌ی او باقی گذاشته است. فرانک بر آن است که فرد جونیور، در مقام برادری حساس، مستقل و عاطفی، آینه‌ای بود که ترامپ، هم از او الگو گرفت و هم از او گریخت؛ هم حسادتش را برانگیخت و هم راه نجاتی برایش گشود. مرگ

زودهنگام فرد، نقطه‌ای قطعی در زندگی ترامپ بود؛ نقطه‌ای که از آن پس، ترامپ توانست در قامت «فرزند ارشد ایده‌آل» ظاهر شود، اما بهایی که برای این جایگاه پرداخت، عبور از احساسات انسانی، ناتوانی در سوگواری، و فرورفتن عمیق‌تر در سازوکارهای دفاعی روانی بود.

فرد جونیور، برخلاف دونالد، مسیر متفاوتی را برای زندگی برگزیده بود. او نه به دنبال ثروت و رقابت، بلکه شیفته‌ی خلبانی، زندگی بی‌تکلف، و روابط انسانی ساده و واقعی بود. اما این انتخاب‌ها، در خانواده‌ای چون خاندان ترامپ، که پدر در آن سلطه‌ی کامل داشت و معیار ارزشمندی افراد را نه بر اساس شخصیت بلکه بر مبنای قدرت، سودآوری و «قاتل بودن» می‌سنجید، نشانه‌ای از ضعف تلقی می‌شد. فرد از منظر پدر، «نرم»، «بی‌اراده» و «نامناسب برای کسب‌وکار» بود؛ تصویری که به‌مرور زمان از سوی خانواده پذیرفته شد و از درون، فرد را به سمت احساس بی‌کفایتی، طرد و نهایتاً خودویران‌گری سوق داد. او که نتوانسته بود در نظام ارزشی پدرش جایگاه تثبیت‌شده‌ای به دست آورد، به‌تدریج دچار اعتیاد به الکل شد و در نهایت، در اوج ناامیدی، در سن ۴۲ سالگی درگذشت.

ترامپ اما، به‌جای مواجهه با این مرگ به‌مثابه تجربه‌ای تراژیک و عاطفی، آن را به عنوان یک درس مدیریتی تلقی کرد. او بارها گفته است که «مرگ برادرم به من آموخت که نباید به الکل یا مواد نزدیک شوم»؛ اما هرگز سخنی از احساس غم، فقدان یا دلبستگی نگفته است. این سکوت عاطفی، که برای بسیاری شاید علامت بی‌احساسی باشد، از دید فرانک نشانه‌ای از نوع خاصی از دفاع روانی است که در آن، فرد برای زنده ماندن عاطفی، ناگزیر است تجربه‌های دردناک را بی‌اثر کند، احساسات را سرکوب نماید، و فقدان را به فرصتی برای اثبات قدرت بدل سازد. در روان ترامپ، مرگ فرد نه «سوگ»،

بلکه «پله‌ای برای صعود» شد. با حذف برادری که در گذشته وارث طبیعی امپراتوری پدر بود، ترامپ به‌تنهایی بر صحنه ماند، و با تقلید از زبان، منش و نگاه پدر، جایگاه «پسر مورد تأیید» را تصاحب کرد.

اما این تصاحب، اگرچه ظاهراً قدرت را به او داد، از درون با احساسی از گناه، رقابت ناتمام، و اضطراب دائمی از شکست گره خورده است. فرانک به‌درستی نشان می‌دهد که ترامپ از همان دوران نوجوانی، برای پرهیز از سرنوشتی مشابه برادرش، دست به همانندسازی افراطی با پدر زد: سخت‌گیری، تحقیر دیگران، نپذیرفتن ضعف، و مهم‌تر از همه، پیوسته قوی به‌نظر رسیدن. این همانندسازی، البته باعث شد او با احساسات پیچیده‌ای که نسبت به برادرش داشت، هرگز مواجه نشود. از همین‌رو، هرگونه بازگویی از شخصیت فرد، نه با احترام، بلکه با عباراتی آمیخته به سرزنش همراه است؛ ترامپ او را «فردی نالایق برای کسب‌وکار» می‌نامد و مرگش را نتیجه انتخاب‌های نادرست معرفی می‌کند. او در واقع، برای محافظت از تصویر قهرمان‌گونه‌ی خود، باید برادری را که حامل امکان دیگری از زندگی بود، بی‌اعتبار سازد.

فرد جونیور در روان ترامپ، نماد یک امکان سرکوب‌شده است: امکان زندگی کردن بر مبنای روابط عاطفی، انتخاب‌های شخصی، و ارزش‌هایی خارج از منطق سلطه و سود. اما چون ترامپ راه بقا را در نظام پدرانه‌ی رقابت و قدرت دیده است، آن امکان را نه‌تنها انتخاب نکرده، بلکه با سرکوب آن، بر بقای خود افزوده است. با این حال، این سرکوب کامل نبوده است؛ چرا که نشانه‌هایی از حس گناه، خشم جابه‌جا شده، و حتی اضطراب ناشی از همانندسازی با کسی که در نهایت شکست خورد، در رفتارهای ترامپ دیده می‌شود. از این منظر، ترامپ همواره در حال فرار از برادری است که هم او را

دوست داشت و هم از او عبور کرد؛ هم به واسطه‌ی مرگش برای ترامپ جا باز کرد و هم در ناخودآگاه او، تهدیدی باقی ماند که اگر لحظه‌ای قدرت را رها کند، ممکن است همان سرنوشت در انتظارش باشد.

در پایان این فصل، فرانک با لحنی سنجیده و تحلیلی جمع‌بندی می‌کند که مرگ فرد جونیور، در زندگی ترامپ، رخدادی فراتر از یک فقدان خانوادگی بوده است. این مرگ، تقاطعی است میان فردگرایی و سلطه‌پذیری، میان دلبستگی و رقابت، میان امکان و اضطراب. ترامپ، برای آنکه بتواند وارث امپراتوری پدر شود، نه تنها از برادرش عبور کرد، بلکه نیاز داشت تا او را به مثابه نشانه‌ای از ضعف و شکست بازنمایی کند. و چنین کرد. اما این عبور، او را از انسانیت عاطفی خویش نیز جدا کرد، و در عوض، به انسانی بدل ساخت که برای اثبات دائمی قدرت، ناچار است هیچ رابطه‌ای را آن قدر ژرف نپذیرد که آسیب‌پذیرش کند.

۶- فصل چهارم: رقبا

در این فصل، جاستین فرانک به یکی از بنیادی‌ترین عناصر در ساختار روانی دونالد ترامپ می‌پردازد: مفهوم «رقیب» و نحوه‌ای که ترامپ با آن مواجه می‌شود. در نگاه نخست، رقابت در زندگی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی هر فرد امری طبیعی و گاه ضروری تلقی می‌شود. اما فرانک نشان می‌دهد که برای ترامپ، رقابت نه یک رابطه مبتنی بر برتری جویی سالم، بلکه ساختاری روانی با کارکردی دفاعی و مبتنی بر حذف است. در جهان‌بینی ترامپ، دیگران یا در خدمت اویند، یا در صف دشمنان. او قادر نیست با رقیب وارد تعامل سازنده شود، زیرا ساختار روانی‌اش، رقیب را نه به عنوان یک فرد متفاوت، بلکه به مثابه تهدیدی وجودی تجربه می‌کند که باید حذف شود.

بنابراین، رقابت برای او نه میدان رشد، بلکه صحنه نبردی برای بقاست؛ نبردی که تنها یک برنده دارد و هیچ جایی برای دوم شدن، تفاهم یا همکاری باقی نمی‌گذارد.

ریشه‌ی این نگاه افراطی به رقابت، همان‌طور که فرانک تحلیل می‌کند، در تجربه‌های دوران کودکی ترامپ نهفته است. نخستین میدان رقابت او در درون خانواده بود؛ جایی که برادر بزرگ‌ترش، فرد جونیور، در برابر چشمانش به عنوان فرزندی حساس، مهربان و مستقل، توسط پدرشان تحقیر، طرد و در نهایت نادیده گرفته شد. ترامپ این فرآیند را مشاهده و درونی‌سازی کرد: تنها راه برای بقا و تأیید در چنین خانواده‌ای، «برنده بودن» و «مطیع پدر» بودن بود. ترامپ از همان آغاز دریافت که برای حفظ جایگاه، باید نه‌تنها برتر باشد، بلکه باید دیگران را نیز شکست دهد و از میان بردارد. این منطق از محیط خانه به محیط کسب‌وکار و سپس به عرصه سیاست انتقال یافت و در همه آن‌ها به شکل‌های گوناگون تکرار شد.

در رفتارهای تجاری ترامپ، فرانک نشانه‌هایی از همین ذهنیت حذف‌گرایانه و غیرسازنده را می‌یابد. ترامپ در مواجهه با رقبای نه به رقابت‌پذیری مبتنی بر کیفیت یا ابداع، بلکه به تحقیر، تهدید، دادخواهی‌های فرسایشی، و بهره‌برداری رسانه‌ای روی می‌آورد. او با بزرگ‌نمایی موفقیت‌های خود و تحقیر آشکار دیگران، تلاش می‌کند تصویر شکست‌ناپذیری را تثبیت کند؛ تصویری که مخاطب را وادار به اطاعت یا انزوا می‌کند. اما نکته اساسی‌تر آن است که این تمایل به حذف رقیب، برخاسته از اضطراب بنیادینی است که ترامپ از قرار گرفتن در موقعیتی غیرمسلط تجربه می‌کند. او از اینکه دیگری بتواند در کنارش بایستد، اظهار نظر کند، یا جایگاهی مستقل داشته باشد،

دچار وحشت می‌شود، و این وحشت را با استراتژی حمله، انکار، یا بی‌اعتبارسازی پاسخ می‌دهد.

این ذهنیت در سیاست به‌شکلی رادیکال‌تر بازتولید می‌شود. ترامپ، نه تنها دموکرات‌ها را به‌عنوان مخالف سیاسی، بلکه به‌عنوان «خیانت‌کار»، «فاسد»، یا «دشمن مردم» خطاب می‌کند. این زبان، ریشه در ناتوانی او از پذیرش وجود مشروع دیگری دارد. او قادر نیست اختلاف را تحمل کند؛ تفاوت را تهدید می‌بیند و نقد را خیانت تلقی می‌کند. حتی در درون حزب جمهوری‌خواه، کسانی که با او زاویه دارند - ولو به‌صورت ملایم - از سوی او طرد یا تحقیر می‌شوند. ساختار روانی او، فقط یک نوع رابطه را می‌پذیرد: رابطه‌ای سلسله‌مراتبی، عمودی و مطلق؛ جایی که دیگران یا مطیع‌اند یا دشمن. این‌گو، نه تنها در زبان، بلکه در شیوه چینش افراد در اطراف او نیز تکرار می‌شود: حلقه‌ای از وفاداران که به‌محض بروز کمترین نشانه‌ی استقلال رأی، اخراج یا بی‌اعتبار می‌شوند.

از منظر روان‌کاوی، این شیوه برخورد با رقبا، بازتابی از تثبیت ترامپ در وضعیت روانی موسوم به «تفکیک دوگانه» است؛ وضعیتی که در آن کودک قادر نیست صفات خوب و بد را در یک فرد واحد بپذیرد، و بنابراین افراد را یا کاملاً خوب و یا کاملاً بد می‌بیند. ترامپ در همین وضعیت روانی باقی مانده است. او از یک‌سو نیاز دارد که دیگران او را تحسین کنند، و از سوی دیگر نمی‌تواند بپذیرد که آن‌ها استقلال داشته باشند. از این رو، رابطه او با دیگران دائماً در نوسان میان ایده‌آل‌سازی و تحقیر است. همین‌الگو، به روابط او با وزرا، مشاوران، خانواده، و حتی متحدان جهانی تعمیم می‌یابد. در یک لحظه، رئیس‌جمهوری فرانسه یا کانادا را «دوست» می‌نامد و در لحظه‌ای دیگر، آنان

را «ضعیف»، «دروغگو» یا «فریبکار» می‌خواند - صرفاً بر اساس اینکه آیا آنان در آن لحظه، تصویری که او از خود دارد را تأیید کرده‌اند یا نه.

فرانک با ظرافت توضیح می‌دهد که ترامپ اساساً فاقد ظرفیت برای تجربه‌ی «رقابت به‌مثابه امکان رشد» است. رقابت، برای او یادآور موقعیت‌های دوران کودکی است که در آن‌ها مجبور بود برای بقا، توجه و تأیید، دیگران را از میدان به در کند. رقیب، در این ساختار روانی، نه چالش‌برانگیز بلکه تهدیدکننده است؛ نه یاری‌رسان، بلکه عامل تحقیر. از این‌رو، ترامپ نه تنها نمی‌تواند با رقیب وارد دیالوگ شود، بلکه باید با هر ابزاری - اعم از دروغ، تحقیر، تمسخر، یا حتی خشونت کلامی - او را حذف کند.

در پایان این فصل، فرانک نتیجه می‌گیرد که جهان ترامپ، جهانی است که در آن تنها یک صدا مجاز است شنیده شود و آن، صدای خود اوست. در چنین جهانی، دیگران یا در خدمت اویند، یا در معرض حذف. رقابت، به‌جای آنکه سازوکار تکامل روانی و اجتماعی باشد، به میدان بازنمایی اضطراب‌های حل‌نشده‌ی کودکی بدل شده است؛ اضطراب‌هایی که از ضعف، طرد، و بی‌ارزشی سرچشمه می‌گیرند، اما با نقاب قدرت، سلطه و پیروزی پوشانده می‌شوند. این همان تراژدی روان‌شناختی ترامپ است: مردی که در تلاش برای همیشه برنده بودن، توان همزیستی با دیگری را از کف داده است.

۷- فصل پنجم: روان‌شناسی دروغ‌گویی

فصل پنجم به یکی از بارزترین و در عین حال بنیادین‌ترین ویژگی‌های روانی دونالد ترامپ اختصاص دارد: دروغ‌گویی مکرر، مزمن و نظام‌مند. جاستین فرانک از همان آغاز فصل تأکید می‌کند که دروغ در زندگی و شخصیت ترامپ صرفاً رفتاری انحرافی یا ابزاری سیاسی نیست، بلکه هسته‌ای بنیادین در

ساختار روانی اوست. دروغ، در روان ترامپ، همان نقشی را دارد که دال محوری در زبان دارد: پیرامون آن، باقی اجزای شخصیت و الگوهای رفتاری سامان می‌گیرند. ترامپ نه تنها دروغ می‌گوید تا از پاسخ‌گویی طفره رود یا سود سیاسی کسب کند، بلکه واقعیت را آن‌چنان که هست تاب نمی‌آورد و از طریق دروغ، آن را به واقعیتی قابل‌تحمل‌تر برای خود بازسازی می‌کند. او دروغ می‌گوید تا تصویر درونی‌اش از خود به‌عنوان فردی شکست‌ناپذیر، همیشه برنده و برتر، خدشه‌دار نشود.

از منظر روان‌کاوانه، این گونه دروغ‌گویی، به‌ویژه وقتی مزمن و تثبیت‌شده باشد، نه حاصل ناتوانی اخلاقی، بلکه واکنشی دفاعی به اضطراب‌های بنیادین است. فرانک با ارجاع به نظریه‌های فروید و ملانی کلاین، توضیح می‌دهد که کودک در مراحل اولیه رشد، در مواجهه با تجربیات ناخوشایند نظیر طرد، شرم یا رهاشدگی، ممکن است واقعیت را انکار کند و روایتی دیگر از آن بسازد تا بتواند با آن زندگی کند. اگر این مکانیزم دفاعی در بزرگسالی حل‌وفصل نشود، به دروغ‌گویی بیمارگونه می‌انجامد؛ یعنی سازوکاری که در آن، فرد نه تنها دیگران را فریب می‌دهد، بلکه در وهله‌ی نخست، خودش را نیز متقاعد می‌کند که روایت تحریف‌شده‌اش از واقعیت، درست است. این همان چیزی است که در روان ترامپ رخ داده است: او به‌جای پذیرش واقعیت، آن را بازنویسی می‌کند؛ و دروغ، ابزار اصلی این بازنویسی است.

نمونه‌های دروغ‌گویی ترامپ آن‌قدر گسترده و فراوان‌اند که برای تحلیل‌شان نیازی به استناد به استثناها نیست. از توصیف‌های اغراق‌آمیز درباره جمعیت مراسم تحلیف گرفته تا ادعای کاذب درباره پیروزی قاطع در انتخابات، از انکار بحران کرونا گرفته تا روایت‌های ساختگی درباره اقتصاد، همه و همه نشان‌دهنده آن است که او، به‌جای زندگی در دنیای واقعی، در

نوعی «واقعیت جایگزین» زندگی می‌کند که خود ساخته است. اما این جهان خیالی، نه فقط برای خودش، بلکه برای میلیون‌ها مخاطبش نیز بازآفرینی می‌شود. او با تکرار بی‌وقفه‌ی دروغ‌ها، و با توسل به زبانی قطبی، قطعی و فاقد تردید، می‌کوشد آن‌ها را در ذهن مخاطب به‌عنوان حقیقتی مسلم تثبیت کند. این تکنیک، مشابه آن چیزی است که در پروپاگانداهای توتالیتار نیز دیده می‌شود: دروغ اگر به‌اندازه کافی بزرگ و به‌قدر کافی تکرار شود، به «حقیقتی روانی» بدل می‌گردد.

فرانک در بخش دیگری از فصل، به موضوع «دروغ به خود» می‌پردازد، که از منظر روان‌کاوی اهمیت بسیار دارد. ترامپ بسیاری از دروغ‌هایش را پیش از آنکه در انظار عمومی مطرح کند، به‌گونه‌ای پذیرفته است که گویا واقعاً به آن‌ها باور دارد. این نوع دروغ‌گویی، که در روان‌کاوی با عنوان «فریب خود» شناخته می‌شود، حاصل انکار مکرر تجربیات دردناک، فقدان‌ها یا ناکامی‌هاست؛ فرایندی که طی آن، فرد در واکنش به اضطراب یا شرم، واقعیت را چنان دگرگون می‌سازد که خود را از بار روانی آن رهایی بخشد. ترامپ، برای مثال، نمی‌تواند بپذیرد که محبوبیتش کاهش یافته، در انتخابات شکست خورده، یا در تصمیمی اشتباه کرده است؛ بنابراین، نه‌تنها برای دیگران، بلکه برای خودش نیز روایتی می‌سازد که در آن او همچنان برنده، دانا، و بزرگ‌ترین است. این «افسانه‌سازی خودی» پایه‌ی تمام رفتارهای دفاعی اوست.

یکی دیگر از نکاتی که فرانک در این فصل برجسته می‌سازد، پیوند دروغ‌گویی ترامپ با نیاز او به سلطه‌ی روانی بر دیگران است. دروغ، صرفاً ابزاری برای فرار از شرم نیست، بلکه وسیله‌ای برای تحمیل واقعیت بدیل به مخاطب و شکستن مقاومت روانی او نیز هست. ترامپ از دروغ استفاده

می‌کند تا مخاطب را گیج، سردرگم و در نهایت مطیع سازد. او با حمله‌ی مداوم به رسانه‌ها، دانشگاه‌ها، و کارشناسان، تلاش می‌کند «مرجعیت حقیقت» را از آن‌ها سلب کرده و خود را به تنها منبع معتبر واقعیت بدل سازد. در این حالت، مخاطب دیگر نمی‌داند چه کسی راست می‌گوید و چه کسی نه، و در شرایط بی‌ثباتی ادراکی، ناخودآگاه به «قدرت مسلط» اعتماد می‌کند؛ همان که دروغ می‌گوید، اما با قاطعیت. این مکانیسم، که در روان‌شناسی اجتماعی با عنوان «gaslighting» شناخته می‌شود، شکلی از سوءاستفاده روانی است که در آن واقعیت فردی مخاطب تخریب و جایگزین می‌شود.

فرانک در نهایت هشدار می‌دهد که دروغ در ساختار روانی ترامپ، نه تنها امری درمان‌نشده، بلکه امری نهادینه‌شده است. او دروغ نمی‌گوید که صرفاً از مسؤولیت بگریزد، بلکه با دروغ، جهانی برای خود می‌سازد که در آن نیازی به مواجهه با ضعف، ناتوانی یا شرم ندارد. این دروغ‌ها، هنگامی که در مقام قدرت بیان می‌شوند، از مرزهای شخصی فراتر می‌روند و به تهدیدی علیه بنیان‌های دموکراسی بدل می‌شوند. دموکراسی بر پایه‌ی زبان مشترک، اعتماد عمومی و امکان گفت‌وگو بنا شده است. اما اگر زبان به ابزار تحریف و سلطه بدل شود، اگر حقیقت از صحنه حذف گردد، آن‌گاه زمینه برای سیاست بی‌پایگان، بی‌معنایان و بی‌مسؤولیتان فراهم می‌شود. و این، خطر نهایی است که فرانک در پس ساختار روانی دروغ‌گویانه ترامپ به ما گوشزد می‌کند.

۸- فصل ششم: روان‌شناسی خودشیفتگی

خودشیفتگی در روان ترامپ صرفاً یک ویژگی رفتاری یا شخصیتی نیست، بلکه ساختار مرکزی شخصیت اوست؛ ساختاری که طی سال‌ها نه تنها تقویت،

بلکه به مؤلفه‌ای تعیین‌کننده در نحوه درک او از جهان و کنش او در برابر آن بدل شده است. دونالد ترامپ به‌گونه‌ای زندگی می‌کند که گویی تمام واقعیت باید در خدمت تأیید و تحسین او بازسازی شود. این وضعیت برخاسته از تکوین ناکامل «خود» در دوران کودکی است؛ زمانی که کودک نیازمند نگاه پذیرا و بی‌قید و شرط والدین است تا بتواند میان «خود واقعی» و «خود ایده‌آل» تمایز بگذارد. در روان‌شناسی خودشیفتگی، هنگامی که والدین - به‌ویژه مادر - به دلایل مختلف از ارائه محبت بی‌قید و شرط ناتوان‌اند، کودک ناگزیر می‌شود «خود واقعی» را پنهان کرده و به ساخت یک خود جعلی، ستودنی، و در ظاهر نیرومند روی آورد. چنین ساختی، به‌رغم هیبت بیرونی‌اش، بسیار شکننده است و همواره نیازمند تأیید بیرونی برای بقای روانی خود خواهد بود. در مورد ترامپ، این نیاز به تأیید، به‌وضوح در رفتارهای اغراق‌آمیز، میل بی‌حد به دیده‌شدن، و حساسیت شدید به انتقاد قابل مشاهده است.

او پیوسته در تلاش است تا تصویری عظیم، خاص و تاریخ‌ساز از خویشتن بسازد و عرضه کند؛ تصویری که در آن او نه‌تنها مردی موفق، بلکه یگانه نجات‌بخش ملت و حتی جهان است. اما این اغراق‌ها، همان‌گونه که فرانک نشان می‌دهد، نه از اعتمادبه‌نفس، بلکه از تهی‌بودگی درونی و ترس از طرد ناشی می‌شوند. ترامپ نمی‌تواند در خلأ دیده نشدن، مورد نقد واقع شدن، یا به چالش کشیده شدن دوام بیاورد. او به‌شدت نیازمند «آینه»‌هایی است که مداوماً تصویر مورد پسندش را بازتاب دهند. این آینه‌ها می‌توانند رأی‌دهندگان، همکاران، رسانه‌ها، و حتی اعضای خانواده باشند. اما در صورتی که این افراد از نقش تعیینی‌شده‌ی خود خارج شوند و تصویر ترامپ را

همان‌گونه که هست بازنمایی کنند - یعنی همراه با تناقض، ضعف، یا شکست - به سرعت از جانب او تحقیر و طرد می‌شوند.

یکی از مهم‌ترین جلوه‌های بالینی خودشیفتگی در ترامپ، ناتوانی او در پذیرش شکست است. برای او شکست نه یک تجربه عادی، بلکه تهدیدی وجودی است که فروپاشی کل هویت را به دنبال دارد. به همین دلیل، او حتی واقعیت‌های واضحی نظیر شکست در انتخابات را انکار می‌کند و روایتی بدیل از «تقلب گسترده» می‌سازد تا همچنان در جایگاه برنده باقی بماند. در نگاه ترامپ، پذیرش خطا مساوی با فروپاشی روانی است، زیرا تصویر «همیشه برنده بودن» اساس بقای درونی اوست. این واکنش‌ها، به زعم فرانک، همان چیزی است که در روان‌کاوی با عنوان «خشم خودشیفته» شناخته می‌شود: خشم انفجاری نسبت به هر تهدیدی که اعتبار یا برتری فرد را زیر سؤال ببرد. در چنین ساختاری، نقد دوستانه، مخالفت سالم، یا حتی گزارش‌های بی‌طرف رسانه‌ای، نه نشانه‌ی کنش دموکراتیک، بلکه حمله‌ای شخصی به خود تعبیر می‌شوند.

نکته مهم دیگر، ابزاری‌سازی از روابط انسانی در ذهن ترامپ است. در ساختار روانی خودشیفته، دیگران نه به مثابه سوژه‌های مستقل، بلکه به عنوان ابژه‌هایی برای انعکاس و تغذیه خود ارزشمند تلقی می‌شوند. در این چارچوب، وفاداری ارزشمندترین ویژگی است و هر رابطه‌ای تا جایی پایدار می‌ماند که از «خود بزرگ‌نمایی شده» حمایت کند. ترامپ با همکاران، مشاوران، وزرا، حتی اعضای خانواده و همسران خود نیز از همین منطق استفاده می‌کند: یا تحسین‌گر بی‌قید باش، یا حذف می‌شوی. از این رو، روابط نزدیک او - که ظاهراً گسترده‌اند - در واقع شکننده، ناپایدار و فاقد عمق عاطفی‌اند. فقدان ظرفیت برای همدلی واقعی، تأثیرپذیری از دیگران، یا مشارکت برابر در

تصمیم‌گیری، همگی ویژگی‌هایی هستند که در ترامپ غایب‌اند و از خودشیفتگی او ریشه می‌گیرند.

ترامپ همچنین از نهادهایی چون رسانه، سیاست، و حتی ریاست‌جمهوری، نه به‌عنوان عرصه‌های خدمت عمومی، بلکه به‌عنوان سکوهایی برای تأیید مداوم خود بهره می‌برد. ریاست‌جمهوری برای او نه تعهدی اخلاقی یا مسئولیتی اجتماعی، بلکه فرصتی برای دیده‌شدن و تحمیل روایت خودش به ملت بود. از این‌رو، بسیاری از رفتارهای او در کاخ سفید - از برگزاری نشست‌های پرزرق‌وبرق گرفته تا تولید لحظات نمایشی و حمله به خبرنگاران - در خدمت بازتولید مداوم «خود ایده‌آل» او قرار داشتند. او نمی‌توانست با مقام ریاست‌جمهوری هم‌ذات‌پنداری کند، چون ذهن خودشیفته‌اش همواره به چیزی فراتر، عظیم‌تر، و ستودنی‌تر می‌اندیشید.

در مجموع، فصل ششم نشان می‌دهد که خودشیفتگی ترامپ نه تنها او را از تجربه‌های عاطفی سالم محروم ساخته، بلکه به عاملی بنیادین در جهت تحریف ادراک واقعیت، فروپاشی روابط انسانی، و تهدید برای نظام دموکراتیک بدل شده است. او نه می‌تواند خود واقعی‌اش را بپذیرد، نه دیگری را محترم بشمارد، و نه واقعیت را تاب بیاورد، مگر آنکه بازتاب تصویری باشد که از خودش ساخته. این وضعیت، به‌زعم فرانک، از ترامپ شخصیتی با کارکرد مخرب در عرصه عمومی ساخته است؛ کسی که به جای ظرفیت برای رهبری، تنها توانایی برای فریب، نمایش، و سلطه‌گری دارد.

۹- فصل هفتم: روان‌شناسی ویرانگری

در این فصل، جاستین فرانک به یکی از عمیق‌ترین و در عین حال نگران‌کننده‌ترین ابعاد شخصیت دونالد ترامپ می‌پردازد: میل به تخریب.

ویرانگری در ساختار روانی ترامپ نه امری ثانوی، اتفاقی یا گاه‌به‌گاه، بلکه یک الگوی بنیادی رفتاری و هیجانی است که ریشه در تجربه‌های آسیب‌زای کودکی و مکانیزم‌های دفاعی تثبیت‌شده در روان او دارد. به باور فرانک، ترامپ نه تنها در مقام یک فرد، بلکه در مقام یک رهبر، تمایلی درونی به تخریب نهادها، افراد، ارزش‌ها و حتی قراردادهای روانی-اجتماعی دارد که ساختار زندگی جمعی بر پایه آن‌ها بنا شده است. این تخریب‌گری، البته همواره در پوشش «اصلاح»، «تغییر»، یا «خرد کردن محدودیت‌ها» ظاهر می‌شود، اما هدف نهایی آن نه بازسازی، بلکه نفی، انکار و از میان برداشتن چیزی است که ترامپ آن را تهدیدکننده هویت خود درک می‌کند.

از دیدگاه روان‌کاوی، به‌ویژه در سنت ملانی کلاین، ویرانگری می‌تواند ریشه در اضطراب‌های دوران نوزادی داشته باشد، جایی که نوزاد در مواجهه با شیء بیرونی (معمولاً مادر یا سینه مادر) در صورت تجربه ناکامی، آن شیء را به جای فقدان یا کمبود، به صورت تهدید تجربه می‌کند و در تخیل خویش، دست به نابودسازی آن می‌زند. اگر این مرحله از رشد روانی - که به آن «موضع پارانوئید-اسکیزوئید» گفته می‌شود - به شکل سالم پشت‌سر گذاشته نشود، فرد در بزرگسالی دچار واکنش‌های افراطی نسبت به ناکامی، انتقاد، یا حتی تفاوت خواهد شد. در چنین حالتی، فرد نه با تعارض یا تفاوت، بلکه با «دشمن» مواجه است، و به جای مواجهه منطقی، به «ویرانی» پناه می‌برد. فرانک بر این باور است که ساختار روانی ترامپ در همین موضع اولیه تثبیت شده است. او قادر نیست ناکامی، تفاوت یا نقد را تاب آورد؛ آن‌ها را تهدید وجودی تلقی می‌کند و واکنش غریزی‌اش، نابودسازی منبع تهدید است.

شواهد این تمایل به ویرانگری در تمامی ابعاد رفتار ترامپ قابل مشاهده‌اند: از نحوه اخراج کارمندان گرفته تا تحقیر نهادهای حقوقی، حمله به

رسانه‌ها، انکار اقتدار دانشمندان، بی‌اعتنایی به سنت‌های ریاست‌جمهوری، و حتی بی‌اعتنایی به هنجارهای بین‌المللی. ترامپ از همان آغاز دوران ریاست‌جمهوری خود، با فرمان‌های اجرایی، خروج از توافق‌نامه‌ها و بی‌اعتنایی به مشورت، نشان داد که با نهادهای مستقر، به‌ویژه اگر به‌شکل مستقیم یا غیرمستقیم او را محدود کنند، خصومتی بنیادین دارد. برای او، قانون، سنت، یا تعهد، تنها زمانی ارزشمند است که در خدمت تثبیت خود برترش باشد؛ و به‌محض آنکه محدودیتی برای این خود ایجاد کنند، به دشمن بدل می‌شوند. او نه اهل اصلاح یا تغییر تدریجی، بلکه متمایل به واژگونی کل ساختار است، ولو به قیمت تخریب پایه‌هایی که بر آن‌ها ایستاده است.

از سوی دیگر، ویرانگری در ترامپ صرفاً در برابر ساختارهای بیرونی نیست، بلکه نسبت به روابط انسانی نیز مشاهده می‌شود. او روابط را نمی‌سازد، بلکه مصرف می‌کند. اشخاص تا زمانی برای او مفیدند که کارکردی در تقویت تصویر خودشیفته او داشته باشند؛ به محض بی‌فایده شدن، یا مخالفت، با طرد، تحقیر و تخریب مواجه می‌شوند. رفتار ترامپ با مشاوران، وزراء، هم‌حزبی‌ها و حتی اعضای خانواده‌اش نشان می‌دهد که او هیچ دلبستگی پایدار و غیرابزاری به دیگران ندارد. هرگونه تعارض، بدون در نظر گرفتن پیشینه رابطه، با واکنش‌هایی تخریبی، انتقادی یا تمسخرآمیز پاسخ داده می‌شود. این نشان می‌دهد که در ذهن او، روابط نه بر پایه همدلی یا احترام متقابل، بلکه بر اساس منطق سلطه/اطاعت سامان یافته‌اند.

فرانک، همچنین، توجهی خاص به تخریب زبان در نزد ترامپ دارد. زبان، در سنت دموکراتیک، ابزاری برای گفت‌وگو، اقناع، و جست‌وجوی معناست. اما در دستان ترامپ، زبان به ابزار تهدید، تحقیر و تحریف بدل شده است. او با استفاده از جملات کوتاه، تکراری، شعاری و اغلب تحقیرآمیز، نه به دنبال

تفاهم، بلکه در پی سلطه روانی بر مخاطب است. این زبان تخریبی، نه فقط محتوای معنایی، بلکه رابطه انسانی را نیز ویران می‌کند. او با زبان، نه واقعیت را توصیف، بلکه آن را بازسازی می‌کند، آن‌هم مطابق با خواست خود. در این بازسازی، حقیقت قربانی می‌شود، اعتماد عمومی آسیب می‌بیند، و در نهایت، پایه‌های عقلانیت جمعی فرو می‌ریزد.

نویسنده در پایان این فصل هشدار می‌دهد که ویرانگری ترامپ، برخلاف تصور عمومی، برنامه‌ریزی شده یا استراتژیک نیست، بلکه نتیجه ساختاری روانی است که در آن «دیگری»، «قانون»، «محدودیت» یا حتی «واقعیت»، به‌عنوان تهدید درک می‌شوند و به‌صورت وسواس گونه‌ای باید حذف یا تحریف شوند. این ساختار، هم در سطح فردی خطرناک است، هم در سطح نهادی و سیاسی؛ زیرا تخریب نهادهای اجتماعی، اعتماد عمومی و قواعد بنیادین گفت‌وگو، به فروپاشی فرهنگی و نهادی منجر می‌شود. ترامپ در عمل، به‌جای ساختن چیزی نو، تنها قادر است چیزی را که وجود دارد بشکند — چه قانون باشد، چه رابطه، چه اعتماد.

۱۰- فصل هشتم: روان‌شناسی نژادپرستی

در این فصل، جاستین فرانک با رویکردی روان‌کاوانه می‌کوشد پدیده نژادپرستی در شخصیت و رفتار دونالد ترامپ را نه صرفاً به‌عنوان موضع‌گیری‌های سیاسی یا گفتارهای عمومی، بلکه به‌مثابه بخشی از ساختار پایدار روانی او بررسی کند. به باور فرانک، نژادپرستی در ترامپ نه ناشی از اعتقادی ایدئولوژیک، بلکه محصول مکانیزم‌های دفاعی عمیق‌تری است که ریشه در تجربه‌های اوایل کودکی و ساختار شخصیت دفاعی‌اش دارد. او نژادپرستی را به‌مثابه تلاشی روانی برای تحقیر «دیگری»، تخریب تفاوت، و

تقویت یک «خود نژادی برتر» تحلیل می‌کند؛ خودی که باید همواره در موضع مسلط باقی بماند تا از تهی‌بودگی درونی، اضطراب وجودی، و احساس طرد و رهاشدگی در امان باشد.

ترامپ از دهه‌های پیش، در پرونده‌هایی که علیه او به اتهام تبعیض نژادی در اجاره ملک مطرح شده بودند، تا سیاست‌های مهاجرتی‌اش در دوران ریاست‌جمهوری، همواره با مواضعی شناخته شده که در تحلیل روان‌کاوانه، نوعی خصومت مزمن با «دیگری غیرسفیدپوست» را بازتاب می‌دهند. فرانک بر این نکته تأکید می‌کند که ترامپ، در پی یک «سفید خالص» نیست، بلکه هر آنچه را که تفاوت دارد، تهدید تلقی می‌کند: تفاوت نژادی، قومی، زبانی، دینی یا فرهنگی. او جهان را با دوگانه‌ی «ما/آن‌ها» می‌فهمد؛ «ما» یعنی کسانی که با من هم‌هویت‌اند و مرا بازتاب می‌دهند، و «آن‌ها» یعنی تهدیدهایی که می‌خواهند مرزهای من را بشکنند، مرا به چالش بکشند یا از جایگاه برترم پایین بکشند.

درک نژادپرستی ترامپ از منظر نظریه‌ی کلاین به‌خصوص روشن‌گر است. او قادر نیست تجربه تفاوت را تحمل کند و تفاوت برایش به‌جای کنجکاوای یا گفت‌وگو، منبع اضطراب می‌شود. بنابراین با همانندسازی بد/خوب، دیگری را تحقیر و طرد می‌کند تا وحدت روانی متزلزل خود را حفظ کند. در این معنا، مهاجر مکزیکی، مسلمان، سیاه‌پوست، یا حتی منتقد سفیدپوستی که از چارچوب اطاعت بیرون می‌زند، همگی در جایگاه تهدید و دشمن قرار می‌گیرند. روان ترامپ از این رو به سمت تحقیر نژادی می‌گراید که فقط در مواجهه با «زیر دست» بودن دیگری است که احساس «بالادستی» در او پایدار می‌ماند.

نویسنده به نمونه‌هایی متعدد از سخنان و رفتارهای ترامپ اشاره می‌کند که در آن‌ها تفاوت نژادی نه تنها به رسمیت شناخته نمی‌شود، بلکه با زبان تحقیرآمیز، کلیشه‌ساز و تهدیدمحور همراه است. از جمله‌ی این موارد می‌توان به حملات او به قاضی مکزیکی تبار، تکرار کلیشه‌های منفی درباره سیاه‌پوستان در انتخابات، و تلاش برای ممنوعیت ورود مسلمانان به آمریکا اشاره کرد. فرانک تحلیل می‌کند که این مواضع، نه واکنش به شرایط خاص سیاسی، بلکه بازتاب یک «نیاز دفاعی به تهدیدسازی» است. ترامپ با خلق دشمن نژادی، احساس کنترل روانی پیدا می‌کند. نژادپرستی برای او نه ابزار سیاست، بلکه سپر روانی برای تقویت خود برتر است.

افزون بر این، فرانک نشان می‌دهد که نژادپرستی ترامپ، حتی در گفتارهای ظاهراً طنزآمیز یا غیررسمی نیز رخنه کرده است؛ شوخی‌هایی که بر مبنای تمسخر لهجه، رنگ پوست، یا فرهنگ اقلیت‌ها ساخته می‌شود. این شوخی‌ها - که بسیاری از آن‌ها در محافل عمومی ضبط یا نقل شده‌اند - بخشی از «زبان تخریب‌گر ترامپ» را شکل می‌دهند؛ زبانی که همواره به دنبال تحقیر «دیگری» است تا مرز میان «خود مسلط» و «دیگریِ مطرود» را تثبیت کند.

از منظر روان‌کاوی اجتماعی نیز، فرانک هشدار می‌دهد که نژادپرستی ترامپ یک پدیده فردی منزوی نیست، بلکه با روان‌نژندی جمعی نیز پیوند می‌خورد. وقتی یک رهبر، تفاوت را تهدید معرفی می‌کند و زبان تحقیرآمیز او از سوی پیروانش تکرار یا توجیه می‌شود، نژادپرستی به یک ساختار گفتمانی تبدیل می‌شود که در آن «همدلی» تضعیف می‌گردد، «خشونت» مشروعیت می‌یابد، و «دیگری» در چشم جامعه به تهدید دائمی بدل می‌شود. ترامپ، در

این معنا، نه تنها یک فرد نژادپرست است، بلکه نژادپرستی را به یک ابزار سیاسی-روانی برای حفظ قدرت و بسیج اجتماعی بدل کرده است. در پایان فصل، نویسنده نتیجه می‌گیرد که نژادپرستی در ترامپ، برخلاف تصور برخی که آن را صرفاً ابزاری تاکتیکی می‌دانند، ریشه در ساختاری عمیق‌تر دارد: شخصیتی که در آن تفاوت، برابر با تهدید است و حذف تفاوت، راه تثبیت خود تلقی می‌شود. چنین روانی، تنها به حذف اقلیت‌ها بسنده نمی‌کند، بلکه به تدریج «هر دیگری» را طرد می‌کند: ابتدا نژادی، سپس فکری، سپس حتی شخصی و خانوادگی. این روند، خطرناک‌ترین بُعد شخصیت ترامپ است؛ چرا که تهدید علیه «دیگری» به تهدید علیه «همه» بدل می‌شود.

۱۱- فصل نهم: روان‌شناسی جنسیت‌زدگی و زن‌ستیزی

در این فصل، فرانک به یکی دیگر از اضلاع بنیادین شخصیت دونالد ترامپ می‌پردازد: زن‌ستیزی ساختاریافته‌ای که نه فقط در گفتار و رفتار اجتماعی او، بلکه در لایه‌های ژرف‌تر شخصیت روانی‌اش ریشه دارد. جنسیت‌زدگی در ترامپ، برخلاف برخی سیاستمداران دیگر، نه یک انحراف رفتاری یا زبان ناپخته‌ی سیاسی، بلکه محصول ساختاری از ناتوانی در پذیرش «دیگری زنانه» است؛ دیگری‌ای که در ناخودآگاه او همزمان هم تهدید است، هم ابژه‌ی تمنا، هم نماد آسیب‌پذیری و هم آینده‌ی نیاز به تسلط. فرانک در این فصل نشان می‌دهد که نگرش ترامپ به زنان، ریشه در تجربه‌ی نخستین و ناکام او از مادر دارد؛ مادری که از نظر عاطفی حضور نداشت و نتوانست مبنایی برای شکل‌گیری یک رابطه‌ی متقابل، همدلانه و ایمن برای کودک فراهم سازد.

ترامپ در دوران کودکی، مادری خاموش، دور، و از کارافتاده را تجربه کرد؛ زنی که در نتیجه‌ی بیماری‌های پس از زایمان دیگر نتوانست حضور فعال در زندگی عاطفی فرزندان‌اش داشته باشد. این غیبت عاطفی، همان‌گونه که در فصل‌های پیشین اشاره شد، نه تنها موجب شکل‌گیری اضطراب بنیادی در روان کودک شد، بلکه الگوی رابطه‌ی او با «زن» را به‌عنوان موجودی غیرقابل‌اعتماد، دور از دسترس و در عین حال ضروری تثبیت کرد. از نگاه فرانک، دونالد ترامپ هرگز نتوانست میان «زن به‌مثابه سوژه» و «زن به‌مثابه شیء» تمایز قائل شود. او به زنان نه به‌عنوان افرادی دارای ذهن، استقلال، یا حق ابراز وجود، بلکه به‌مثابه ابژه‌هایی برای تحسین خود، نمایش قدرت جنسی، و کسب برتری اجتماعی نگاه می‌کند. در ساختار ذهنی او، زن یا زیباست و مطیع، یا زشت است و تهدید.

این نگاه ابزاری به زنان، به‌شکل‌های گوناگونی در طول زندگی ترامپ ظهور یافته است: از برگزاری مسابقات زیبایی تا مدیریت روابط تجاری با زنان، از توصیف ظاهری زنان سیاستمدار گرفته تا افتخار به رفتارهای جنسی تجاوزکارانه. در مصاحبه‌ها، توییت‌ها، و سخنرانی‌های او، بارها زنان به خاطر ظاهرشان تحقیر شده‌اند. به‌عنوان نمونه، توصیف‌های تحقیرآمیز درباره‌ی روزنامه‌نگاران زن، یا تمسخر چهره‌ی یک سیاستمدار زن، در واقع بازتاب یک ساختار روانی است که در آن زن باید منطبق با معیار زیبایی مردانه و در نقش ابژه‌ی تأییدگر ظاهر شود؛ در غیر این صورت، تهدید و تمسخر را برمی‌انگیزد.

نویسنده با اتکا به مفاهیم روان‌کاوی، نشان می‌دهد که این نوع نگاه به زن، هم‌زمان شامل تمنای درآمیختن و ترس از درآمیختن است. در ذهن مردی با ساختار خودشیفته‌ی دفاعی، زن هم مظهر پذیرش، لطافت و عشق

است، هم یادآور رهاشدگی، خیانت و تحقیر. چنین مردی، برای تسلط بر اضطراب ناشی از این دوگانگی، به شیءسازی زن متوسل می‌شود؛ یعنی او را از سوژه‌ی مستقل به ابژه‌ی کنترل‌پذیر تقلیل می‌دهد. در این صورت، زن می‌تواند «زینتی» باشد برای جایگاه مرد، اما هرگونه رفتار استقلال‌طلبانه از سوی او، به تهدید بدل می‌شود و باید با تحقیر، طرد یا تجاوز روانی پاسخ داده شود. ترامپ در این معنا، به‌روشنی از همین الگو تبعیت می‌کند: او با زنان مطیع و زیبا، مهربان و حتی ستایش‌گر است، اما نسبت به زنان منتقد، مستقل یا دارای قدرت، واکنشی شدیداً خصمانه نشان می‌دهد.

فرانک تحلیل می‌کند که زن‌ستیزی ترامپ، اگرچه در مواردی آشکارا جنسی است، اما در عمق، بیش از آن که به لذت‌طلبی جنسی مربوط باشد، به وحشت از ناتوانی روانی مربوط است. برای او، زن نیرومند، یادآور ناتوانی خودش در برقراری پیوندی عاطفی، اصیل و متقابل است. از این رو، به جای مواجهه با این واقعیت، زنان را با شوخی‌های جنسی، الفاظ تحقیرآمیز، و حتی تلاش برای کنترل بدن آن‌ها (نمونه‌اش در سیاست‌های ضدسقط‌جنین) به انقیاد می‌کشاند. این شیوه‌ی سلطه‌ورزی، حاصل تداوم همان الگوی «کنترل به‌جای پیوند» است که از نخستین سال‌های زندگی در روان ترامپ نهادینه شده است.

نکته‌ی مهم‌تری که فرانک در پایان مطرح می‌کند آن است که زن‌ستیزی ترامپ، تنها پدیده‌ای فردی یا اخلاقی نیست، بلکه کارکردی سیاسی نیز دارد. ترامپ با بهره‌گیری از گفتمان مردسالارانه، بخش‌هایی از جامعه را که از رشد جایگاه اجتماعی زنان احساس تهدید می‌کنند، با خود همراه کرده است. این بهره‌برداری سیاسی از زن‌ستیزی، زمانی خطرناک‌تر می‌شود که با سیاست‌گذاری‌های رسمی همراه شود؛ سیاست‌هایی که در آن زنان در جایگاه

ثانوی قرار می‌گیرند، حقوقشان محدود می‌شود، یا هویتشان تنها از طریق نقش‌های سنتی پذیرفته می‌شود. به این ترتیب، رفتارهای فردی یک رهبر، به بستری برای مشروعیت بخشی به سرکوب سیستماتیک بدل می‌شود.

در جمع بندی این فصل، فرانک تأکید می‌کند که زن ستیزی ترامپ نه به عنوان پدیده‌ای حاشیه‌ای، بلکه به عنوان یکی از ستون‌های اصلی روان او باید فهم شود؛ ستونی که در پی تجربه شکست خورده‌ی دلبستگی اولیه، در قالب اضطراب از رهاشدگی، ناتوانی در مواجهه با تفاوت جنسیتی، و نیاز به تسلط همه جانبه بر دیگری، به ساختار پایدار شخصیت او تبدیل شده است. این زن ستیزی، در سطح فردی او را ناتوان از رابطه انسانی سالم ساخته، و در سطح سیاسی، تهدیدی علیه حقوق و شأن نیمی از جامعه است.

۱۲- فصل دهم: زبان دونالد ترامپ

در این فصل، جاستین فرانک تحلیل خود را متوجه یکی از ابزارهای اصلی قدرت در شخصیت دونالد ترامپ می‌کند: زبان. اما آنچه ترامپ از زبان می‌سازد، صرفاً ابزار انتقال معنا یا ارتباط انسانی نیست، بلکه سازوکاری برای سلطه، بازآفرینی واقعیت، تحریف، حذف، و تسخیر روانی مخاطب است. فرانک با رویکردی تلفیقی از روان کاوی، زبان شناسی و تحلیل گفتمان، نشان می‌دهد که زبان ترامپ - چه در قالب گفتار عمومی، چه در توییت‌ها، مصاحبه‌ها یا مناظره‌ها - واجد ویژگی‌هایی است که مستقیماً با ساختار روانی ناپایدار، خودشیفته و دفاع محور او پیوند دارد. زبان برای ترامپ نه رسانه‌ای برای تبادل، بلکه سلاحی برای تخریب، فرافکنی و تحمیل است؛ سلاحی که در آن، معنا به نفع قدرت قربانی می‌شود.

ترامپ از زبانی استفاده می‌کند که از منظر سبک و ساختار، به‌شدت ساده‌سازی شده، تکراری، قطبی‌شده و هیجانی است. او از واژگان بسیار محدودی بهره می‌برد - گاهی با دایره‌ای کمتر از یک نوجوان متوسط - اما این محدودیت زبانی، آگاهانه یا ناآگاهانه، در خدمت نوعی استراتژی روانی قرار می‌گیرد. تکرار عباراتی نظیر «عالی»، «وحشتناک»، «فاجعه»، «بهترین»، «در تاریخ سابقه نداشته» یا «بازنده» نه‌تنها تقلیل واقعیت به کلیشه‌هایی ساده‌انگارانه است، بلکه راهی برای شکل‌دهی یک جهان دوگانه و سیاه-سفید است که در آن جای تعارض، ابهام و پیچیدگی وجود ندارد. چنین زبانی متناسب با ساختار روانی کودک‌مانده‌ای است که نمی‌تواند میان پیچیدگی‌ها زندگی کند و برای بقا، جهان را به «دوست» و «دشمن»، «وفادار» و «خائن»، «در اوج» و «در حضيض» تقسیم می‌کند.

فرانک در تحلیلی دقیق، نشان می‌دهد که زبان ترامپ بازتاب عمیق ساختار دفاعی روان اوست. استفاده از ابرلاتیف‌ها، تحقیرها، فرافکنی‌ها و حتی دروغ‌های مکرر، همگی مکانیسم‌هایی برای محافظت از یک «خود شکننده» هستند که نمی‌خواهد با واقعیت، خطا یا شکست مواجه شود. ترامپ از زبان برای بازنویسی واقعیت استفاده می‌کند. اگر چیزی مطابق میل او نباشد، یا انکار می‌شود، یا به شکل جدیدی بازساخته می‌شود که در آن او باز هم «پیروز» و «برتر» باقی می‌ماند. این رفتار، بارها در نمونه‌هایی چون تحقیر منتقدان، انکار نتایج انتخابات، یا حتی توصیف بحران‌های جهانی به شکلی شخصی‌سازی‌شده ظاهر شده است.

وجه دیگر زبان ترامپ، ساختار روانی «تحقیر دفاعی» در آن است. او هرگاه احساس خطر کند، یا در برابر انتقاد قرار گیرد، به‌سرعت به زبانی متوسل می‌شود که مخاطب را نه‌فقط نقد، بلکه تحقیر و نابود می‌کند. استفاده

از القاب تحقیرآمیز نظیر «جو خواب‌آلود»، «هیلاری فاسد»، «مارکو کوچولو» و موارد بی‌شمار دیگر، در واقع نشان‌دهنده ناتوانی ترامپ از مواجهه‌ی منطقی با اختلاف یا انتقاد است. او به‌جای پرداختن به مضمون انتقاد، شخصیت منتقد را هدف قرار می‌دهد. این رفتار، از دیدگاه روان‌کاوانه، نشانه‌ی فقر شدید توانایی در تحمل تعارض است؛ تعارضی که برای رشد روانی سالم ضروری است اما در روان ترامپ، به‌مثابه تهدیدی برای بقای تصویر ایده‌آلش عمل می‌کند.

از سوی دیگر، ترامپ نه‌تنها زبان را به خدمت خود گرفته، بلکه با ایجاد گفتمانی خاص، تلاش کرده واقعیت جمعی را نیز بازآرایی کند. مفهوم اخبار جعلی (Fake News) که بارها از زبان او تکرار شده، نمونه‌ای بارز از تلاشی است برای تخریب مرجعیت حقیقت. وقتی زبان، از بیان واقعیت به ابزار شکل‌دهی واقعیت بدل شود، مرز میان راست و دروغ، میان دیدگاه و تحریف، از میان می‌رود. ترامپ با این نوع استفاده از زبان، در پی آن است که مخاطبانش نه‌فقط باور کنند، بلکه واقعیت را «احساس» کنند آن‌گونه که او می‌خواهد. این شکل از سخن گفتن، به زبان هیجانی متکی است نه استدلالی، و مخاطب را به واکنش می‌کشانند نه تفکر.

فرانک در بخش‌هایی از فصل، تأکید می‌کند که زبان ترامپ، اگرچه ممکن است به‌ظاهر ساده و ابتدایی به‌نظر برسد، اما در سطح ناخودآگاه، واجد پیچیدگی‌های دفاعی، قدرت‌طلبانه و حتی سادیستی است. او با زبان، نه‌تنها مخالفت را خفه می‌کند، بلکه مخاطب را دچار نوعی «تحلیل رفتگی ادراکی» می‌سازد: وقتی دروغ‌های مکرر، اغراق‌های پی‌درپی، و تحقیرهای مداوم، نظام معنایی مخاطب را تضعیف می‌کنند و او به‌جای اندیشیدن، صرفاً واکنش نشان می‌دهد. به همین دلیل است که زبان ترامپ، حتی بیش از تصمیمات

سیاسی‌اش، توانسته ساختار اخلاقی و شناختی جامعه را دستخوش فرسایش کند.

در پایان، فرانک جمع‌بندی می‌کند که زبان ترامپ، آینه‌ی ساختار روان اوست؛ روانی مبتنی بر دفاع، تحریف، سلطه و ناتوانی در پذیرش واقعیت چندوجهی. زبان او نه برای فهمیدن یا فهماندن، بلکه برای پیروزی روانی طراحی شده است. در این زبان، گفتگو ممکن نیست؛ تنها بازتولید تصویر خود، تحقیر دیگری و ساخت واقعیتی است که ترامپ بتواند در آن بر تخت سلطه بنشیند — ولو آنکه همه‌چیز در اطرافش در حال فروپاشی باشد.

۱۳- فصل پایانی: پایان آغاز

فصل پایانی کتاب، برخلاف عنوان موجز و ظاهراً مبهمش، جمع‌بندی‌ای عمیق و هشدارآمیز از تحلیلی است که طی فصل‌های پیشین ارائه شده است. جاستین فرانک در این بخش نه تنها کوشش می‌کند تصویری کلی از ساختار روانی دونالد ترامپ به دست دهد، بلکه پیامدهای آن را — نه فقط برای خود او یا نزدیکانش، بلکه برای ساختار سیاسی، نهادهای دموکراتیک، و سلامت روانی جامعه آمریکا — بازتاب می‌دهد. در این فصل، کتاب از سطح روان‌کاوی فردی فراتر می‌رود و به‌سوی تحلیل روان‌نژندی جمعی، تهدیدهای نهادی، و بحران‌هایی می‌نگرد که هنگامی رخ می‌دهند که فردی با چنین ساختاری به قدرت سیاسی می‌رسد.

فرانک تأکید می‌کند که همه آنچه در فصل‌های پیشین درباره خودشیفتگی دفاعی، دروغ‌گویی ساختاری، ناتوانی در تحمل تفاوت، زن‌ستیزی، نژادپرستی، تمایل به تخریب، و زبان تحقیرآمیز آمده است، نشانه‌هایی پراکنده یا متغیر نیستند، بلکه قطعاتی از یک پازل روانی‌اند که در

کنار هم، ساختاری واحد، پایدار و به‌طرز نگران‌کننده‌ای بیمارگونه را تشکیل می‌دهند. ترامپ، به‌زعم نویسندگان، نه تنها دچار اختلالاتی مزمن در ظرفیت همدلی، درک واقعیت، و کنترل تکانه‌هاست، بلکه از آنجا که این اختلالات در مقام قدرت سیاسی قرار گرفته‌اند، تأثیری فراتر از دامنه‌ی یک فرد پیدا کرده‌اند. به‌بیان دقیق‌تر، بحران ترامپ، یک بحران شخصی باقی نمی‌ماند، بلکه از رهگذر زبان، سیاست، قدرت و رسانه، به بحران ملی و سپس جهانی بدل می‌شود.

نویسنده در این فصل، بار دیگر به روان‌کاوی به‌مثابه ابزار شناخت ساختار قدرت و سیاست عمومی بازمی‌گردد. او با استناد به تجربه‌ی نگارش دو کتاب پیشین خود – درباره جرج دبلیو بوش و باراک اوباما – تأکید می‌کند که هر رئیس‌جمهوری، با مجموعه‌ای از آسیب‌ها، گرایش‌ها و نیروهای روانی خاصی وارد صحنه می‌شود، اما آنچه در مورد ترامپ بی‌سابقه است، حجم، شدت و دامنه‌ی این آسیب‌ها، و بی‌پروایی کامل او در رهاسازی‌شان در عرصه‌ی عمومی است. ترامپ تلاشی برای پنهان کردن ناتوانی‌های روانی خود نمی‌کند، بلکه آن‌ها را به‌عنوان سبک رهبری، نماد «اصالت»، یا حتی نشانه‌ای از «قدرت» به نمایش می‌گذارد. در این معنا، او نه تنها فاقد خودآگاهی روانی است، بلکه با بدل کردن اختلالات خود به ابزارهای تبلیغاتی، نوعی سرایت روان‌نژدانه به جامعه پدید می‌آورد.

فرانک هشدار می‌دهد که جامعه‌ای که نتواند میان اختلال و قدرت فاصله بگذارد، دچار نوعی بی‌حسی اخلاقی و تحریف ادراکی خواهد شد. در چنین جامعه‌ای، معیارهای واقعیت جابه‌جا می‌شوند، زبان فرو می‌پاشد، تفاوت به دشمنی تبدیل می‌شود، و ظرفیت گفت‌وگوی مدنی از میان می‌رود. این همان فرآیندی است که ترامپ از طریق روان‌پریشی خود، ناخواسته یا خواسته، در

حال گسترش آن بوده است. نویسنده اذعان می‌کند که بخشی از مسؤولیت این وضعیت، متوجه نهادهایی است که پیش‌تر باید مداخله می‌کردند: روان‌پزشکان، رسانه‌ها، دانشگاهیان، رهبران سیاسی و حتی شهروندان عادی. سکوت یا بی‌عملی در برابر یک روان‌نژند صاحب قدرت، به‌معنای همراهی با روند فرسایش حقیقت و اخلاق است.

با همه‌ی این هشدارها، فرانک در پایان، نه با نومی‌دی، بلکه با دعوت به بیداری روانی و مدنی سخن می‌گوید. او باور دارد که شناخت ساختار روانی رهبران سیاسی، بخشی ضروری از سلامت دموکراسی است و صرفاً نقد سیاست‌های آنان کافی نیست. جامعه‌ای که به سلامت روان عمومی بی‌توجه باشد، ناگزیر از بازتولید سیاست‌هایی خواهد بود که نه بر پایه‌ی واقعیت، عقلانیت یا انصاف، بلکه بر مبنای دفاع‌های روانی، بازآفرینی ترس‌ها، و فرافکنی‌های جمعی ساخته شده‌اند. از این رو، نوشتن این کتاب — با همه‌ی دشواری‌های روانی و سیاسی‌اش — تلاشی است برای ایستادن در برابر چنین روندی، و ترسیم این هشدار که سلامت روانی فردی، بیش از آنچه می‌پنداریم، با سرنوشت سیاسی جمعی ما درهم‌تنیده است.



«پژوهشگاه مطالعات امنیت و پیشرفت» به منظور پاسخگویی به بخشی از نیازهای پژوهشی کشور در راستای تولید شناخت جامع از محیط امنیت ملی، پاسخگویی به نیازهای پژوهشی و مطالعاتی، انجام پژوهش‌های کاربردی و استقرار سیاست‌های پژوهش‌مبنا و تقویت فرآیند سیاستگذاری و حکمرانی کشور با رویکردی علمی و راهبردی تأسیس شد.

این مرکز در حال حاضر با چهار پژوهشکده «مطالعات راهبردی»، «ابرار معاصر تهران»، «مطالعات حکمرانی فرهنگی و اجتماعی» و «علوم و فناوری‌های نوظهور» در حوزه‌های سیاسی، امنیتی، فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی، امنیت بین‌الملل و فناوری‌های نوظهور مشغول به فعالیت است.